

جلد دوم

دشمنان

نیما کهندانی

مجموعه

مرزهای درهم شکسته

نشریات

سرآغاز

فرامرزان از جا برخاست. بادی سرد وزید، شدید و پُر قدرت. ناگهان انگار طوفانی در گرفته باشد، نزدیک بود از جا کنده شود. لبخند زد، از سر لجاجت. بعد آن دو چشم سرخ سوزان پدیدار شدند. سرما به وضوح بیشتر و بیشتر شد و ناگهان سوز سرما چنان زیاد شد که تا مغز استخوان فرامرزان یخ زد؛ ولی باز هم لجوج و سرکش پا پیش گذاشت و قدمی جلو رفت.

آدمیزاد!

لحن کماریکان هشدار آمیز بود.

— من و تو به زودی پیمان می بندیم و فکر کنم این حق رو داشته باشم که چیزی جز تاریکی محض ببینم؛ چیزی جز باد سرد و صدات!
کماریکان فکر هم نمی کرد با انسانی چنین جسور و گستاخ روبه رو باشد؛ هر چند از روبه رو شدن با چنین کسی خوش حال بود. این گونه بیشتر مطمئن می شد که این انسان کار دلخواهش را به انجام می رساند.

باد سرد از وزیدن افتاد و اثری جز بلورهای کوچک یخ که به پوست فرامرزان چسبیده بودند، باقی نگذاشت.